

را نداشت. سینی سبزی را روی میز چوبی کنار در گذاشت و به سراغ کمد لباس رفت. بهترین لباس پسرش را انتخاب کرد، سپس همانطور که لباس پسرش را بر تن او می پوشاند، موهایش را به دقت شانه و کناری زد، چهره معصوم پسرش چقدر دلچسب شده بود، البته اگر می شد اندک کجی صورت و آب سرازیر شده از گوشه لب کودک را نادیده گرفت. حالا که کار را به اینجا رسانده بود، دلهره‌ای عجیب تنش را به لرزه واداشته بود.

"گهی از بهر او خوابش رمیده"، صفحه‌ای از کتاب را با مالش کف دست از هم باز نگه داشت، و آن را روبروی دخترش قرار داد و گفت: "دخترم، خودت از کتاب رونویسی کن، من زود بر می‌گردم."

چشمهای نگران دخترش که به چشمانش گره خورد ادامه داد: "تو که دختر بزرگی هستی، خانم! زود می‌آیم، باشد؟ فقط می‌دانی که،

دست به هیچ چیز نمی‌زنی، هیچ چیز، اصلاً از جای تکان نمی‌خوری، دیکته‌ات که تمام شد، کنار کتاب دراز بکش تا من بیایم، باشد؟"

حالت نگران چشمان دختر، جایش را به حالتی بین تسلیم و التماس داد، با ناامیدی نالید: "مامان منم میام، منم می‌خوام پیام." نگاه پر از خشم و بی‌حوصلگی مادر که به چشمش خورد، سرش را زیر انداخت و با ممداد خطی روی دفترش کشید. زن، مانتو ساده‌اش را که پوشید، دولا شد و چهره

چپ و راست مورد حمله واقع می‌شد. هر چه بود مرغ نشان داد که دل پری دارد و گمانم چنان بود که می‌خواست عقده‌های چند ساله‌اش را یکجا سر خروس بیچاره خالی کند. دلم برایش می‌سوخت اگر از انگ مردسالار بودن نمی‌ترسیدم حتماً از حق و حقوقش دفاع می‌کردم و اجازه نمی‌دادم که آبرو و حیثیت او به این راحتی بازچه مرغ انگل خور و کوچه گردی شود. خروس که به هر دلیل غافلگیر شده بود و انتظار این چنین حملاتی را از سوی همسر سابق خود نداشت، دست و پا بسته و با روحیه‌ای ضعیف با هر حمله‌ای نقش زمین می‌شد. این یک جنگ تن به تن بود اما در آن وضع، نا برابر. بر خلاف انتظار رمقی برای مرد این میدان نمانده بود به همین خاطر رغبتی برای ادامه کار نداشت هر دفعه هم که به زمین می‌افتاد به سختی بلند می‌شد و زل می‌زد به چشمهای مرغ. توی نگاهش حرفها بود شاید می‌خواست بگوید: ای فلان فلان شده... ای بی‌حیا... دست بکش... جلوی مردم آبرویم رفت... مرغ گوشش بدهکار این حرفها نبود. انگار او فقط به حمله و شکست حریف فکر می‌کرد و آنقدر در این کار اصرار ورزید تا سرانجام از خروس

معصوم دخترش را بوسید، پسرک را به کول گرفت و در حالی که در آمی بست، تکرار کرد: "یادت نرود چه گفتم ها! باشد دخترم؟"، و در را بست.

باران، گلخانه صحن بهزیستی را به یک باغ یاقوتی بزرگ تبدیل کرده بود، باغبان جوان، همانطور که شاخه شکسته‌ای را با دقت کنار ساقه‌ای بالا نگه می‌داشت، نگاهی به زن جوان انداخت، بلند شد و با



احترام سلام کرد.

زن، سلامش را زیر لب پاسخ داد، صورت زن به شدت سفید شده بود، و نفسش تند تند می‌زد. در یکی از فیلمهای تلویزیونی از سلولهای خاکستری مغز سخنی شنیده بود. می‌توانست قسم بخورد که نصف سلولهای مغزی‌اش در این چند دقیقه کاملاً می‌سوزد، اصلاً باور نمی‌کرد که حالش به این بدی شود، در خانه که تصمیمش را گرفته بود، اوج حالش را همان می‌دانست.

همراه با بالا رفتن ضربان قلبش، در تصمیمش متزلزل‌تر می‌شد، برایش نگهداری از کودک، الان، راحت‌تر بود از سپردنش به بهزیستی. کودک، در آغوش مادر، در حالی که به گلهای خیره شده بود، خودش را بالا و پایین تکان می‌داد.

"گهی خارش به دست اندر خلیده"،

نگاهی به باغبان انداخت، همراه با قطره اشکی که از گونه‌اش به لباسش افتاد. به نظرش رسید که قطره‌های خون از انگشت سبابه باغبان روی ساقه شکسته گل چکید.

"به امید آن همه تیمار ببند"،

ذهنش جهشی کرد و چند پله به جایی محو رفت، به فضایی خاکستری، با کودکی سی، چهل ساله که همه جا را کثیف کرده، و خودش را پیرزنی ناتوان، که فقط نظاره‌گر شده و نفرین کننده. و خورشیدی که به سرعت غروب می‌کرد. آخر به کدام امید؟ همه پزشکان این مرکز، پس از مقدمه‌ای فراوان، گفته بودند که این بیماری، تا آخر عمر، با این کودک خواهد ماند.

"که تاروژی بر او، گل بار ببند"،

نفسی عمیق کشید، آب دهانش را به سختی قورت داد و به سمت دفتر حاج آقا، از پله‌های بهزیستی بالا رفت.

"ببینی آن که دارد بلبلی را....."

پانویس:

× شعر از فخرالدین اسعدگرگانی

هم به گفته‌های او فکر می‌کردم. پیرمرد تا اندازه‌ای درست می‌گفت. همین چند ماه پیش توی کوچه خودمان لایلا خانم شوهر بیکار شده اش، کریم آقا را از خانه بیرون کرد و تا مدت‌ها جلوی دوستانش بز می‌داد که من برای خودم کسی شده‌ام و دیگر مرد این خانه منم. کریم بیچاره که توی این شهر غریب بود و روی رفتن به شهر خودشان رانداشت، و در ضمن در زیر چتر حمایتی هیچ کس هم جایش نمی‌شد، در سن پیری کارتن خواب شد و شب و روزش را زیر پلها و رواق مسجدها سر می‌کرد و بعضی اوقات هم با گدایی لقمه نانی توی شکمش می‌ریخت.

به خود که آمدم بچه‌ها رفته بودند. پیرمرد هم رفته بود. از مرغ و خروس هم خبری نبود. به کوچه نگاه کردم. خلوت بود. در این وقت بعد از ظهر تابستانی گنجشک هم پر نمی‌زد. فقط "علی نان خشکی" با گاری سه چرخش لنگ لنگان از پایین می‌آمد. او نان خرده‌های مردم را جمع می‌کرد و به روستاییان می‌فروخت. دستی روی شکم کشیدم. بد جوری ناله می‌کرد. نمی‌دانستم چه باید بکنم و کجا می‌توانم بروم...

نگون بخت مغلوبی تمام عیار ساخت و بعد هم گرد لاشه بی‌رمق او که حالا کنار جوی آب افتاده بود می‌چرخید و بال به زمین می‌سایید و ادای خروسها را در می‌آورد. بچه‌ها بعد از پیروزی مرغ هلهله کنان یا به زمین می‌کوبیدند، کف می‌زدند و هم زمان "زنده باد مرغ" می‌خواندند. فضا کاملاً ورزشی شده بود و اگر فرد تازه واردی به این جمع اضافه می‌شد در نگاه اول خیال می‌کرد که اینجا مسابقه ورزشی در حال انجام است. جار و جنجال بچه‌ها تعداد دیگری از همسایه‌ها را به کوچه کشاند. در میان آنها آقا رضا را بیشتر می‌شناختم. با پدرم دوستی و الفت دیرینه‌ای داشت. همین که مرادید آمد کنارم توی سایه دیوار نشست. چون به دقت و توجه پی برد، کمی نگاهم کرد و آهسته به شانم آمد و بعد هم به خروس زخمی که کنار جوی آب افتاده بود، اشاره کرد و با کلماتی شمرده گفت: "فرزندم دوران مرد سالاری به سر آمده. به زودی سیستم زن سالاری و فرزند سالاری و شایسته سالاری بر دنیا حاکم میشه... لفظ مرد دیگه مختص جنس نر نیست. از این پس باید مردها را در موزه تاریخ پیدا کرد و... " او همین طور درباره افول مردها حرف می‌زد. من